

نعمه جلالی‌نژاد

بازوبند پهلوانی

دورس

گذشته شایسته این بازوبند است.

در این میان بهرام تنها کسی بود که هیچ نظری نداشت و سکوت کرده بود. پادشاه که از سکوت بهرام متعجب بود پرسید: «تو نایب را شایسته این بازوبند نمی‌دانی؟»

بهرام نگاهی به چشم‌های خیره شده مردم کرد و گفت: «پهلوان نایب سال‌های طولانی‌ست که این بازوبند را به دست می‌آورد، او پیر شده و من جوان و نیرومندم، از همه این‌ها گذشته تمام فنون کشتی را کامل و صحیح می‌دانم، اما با این حال حاضرم به خاطر پهلوان نایب از خودم صرف نظر کنم و به او رای دهم.»

پادشاه که متوجه غرور بهرام شده بود فکری کرد و گفت: «حالا که تو این‌طور فکر می‌کنی من بین تو و استادت مسابقه‌ای می‌گذارم تا پهلوان واقعی را از بین شما دو نفر انتخاب کنم.»

به دستور پادشاه پیکی به دنبال پهلوان نایب فرستاده شد. بعد از ساعتی نایب وارد قصر شد. با اجازه پادشاه مسابقه کشتی شروع شد.

هر دو نیرومند و قوی بودند. مسابقه برای تماشاچیان هیجان زیادی داشت و هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند چه کسی برنده این مسابقه خواهد شد. آخرین دقیق مسابقه بود که ناگهان نایب، بهرام را بالای سر برد و به زمین کوبید.

صدای تشویق مردم قصرا لرزاند. پادشاه پوزخندی زد و گفت: «پهلوان بهرام! تو که به خودت خیلی مغرور بودی و فکر می‌کردی تمام فنون را از نایب هم بهتر می‌دانی، پس چه شد؟»

بهرام که می‌خواست جلوی صدها چشم از خودش دفاع کند گفت: «بازوبند پهلوانی، شایسته پهلوان نایب نیست. چون او آخرین فن را به من یاد نداده بود.»

نایب در حالی که عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد، جلو آمد و گفت: «من تو را خیلی دوست داشتم، به همین دلیل تمام فنون را به تو یاد دادم، اما چون کاملاً اخلاق تو را نمی‌شناختم فن آخر را یادت ندادم و برای چنین روزی نگهداشتم. این را بدان که فروتنی و جوانمردی از قدرت و زور بازو بالاتر است. اگر تو کمی فروتن بودی، من بازوبند پهلوانی را به تو هدیه می‌کردم.»

شهرت و پهلوانی «نایب» همه جا را پر کرده بود. مردم از کوچک تا بزرگ، احترام خاصی برایش قائل بودند. هیچ یک از پهلوانان قوی هیکل شهر، نتوانسته بودند در فنون کشتی او را شکست دهند.

نایب در این فکر بود که بعد از مرگش کسی فنون کشتی او را نمی‌داند. باید کاری می‌کرد. تصمیم گرفت از جوانان نیرومند شهر دعوت کند تا هر کس علاقه به یادگیری این فنون دارد برای آموزش نزد او بیاید. جوانان که آرزوی چنین روزی را در سر داشتند، مشتاقانه در کلاس آموزشی نایب شرکت کردند.

درمیان شاگردان نایب، جوانی بود به نام بهرام که فنون کشتی را به خوبی یاد گرفت و نایب که استعداد او را دید، سعی کرد در کنار این فنون به او درس جوانمردی و پهلوانی بدهد.

نایب با نگاه به بهرام دلگرم می‌شد و احساس می‌کرد بهرام همان کسی است که بعد از مرگش جانشین خوبی برای او خواهد شد. حالا دیگر پهلوانی بهرام همچون نایب زبانزد خاص و عام شده بود.

ماه‌ها گذشت. سال نو رسید و مردم طبق سنت‌های گذشته در قصر پادشاه جمع شدند. پادشاه مثل هر سال از پهلوانان شهر دعوت کرد تا در مسابقه کشتی شرکت کنند. تمام پهلوانان شهر که خود را برای این روز مهیا کرده منتظر شروع مسابقه بودند. هر کدام زیر لب دعا می‌خواندند و آرزو می‌کردند تا امسال بازوبند پهلوانی بر بازویشان بسته شود.

این اولین سالی بود که نایب در مسابقه شرکت نکرده و راه را برای جوانان باز گذاشته بود. می‌دانست اگر در مسابقه شرکت کند هیچ‌کدام از پهلوانان نمی‌توانند او را شکست دهند و باز هم بازوبند پهلوانی نصیب او خواهد شد. شیپور شروع مسابقه به صدا درآمد. بهرام یاعلی گفت و مسابقه را شروع کرد. صدای تشویق و سوت تماشاچیان فضای قصر را پر کرد.

وقت بازی تمام شد. همه منتظر اظهار نظر پادشاه بودند. قلب بهرام آرام نمی‌گرفت. چنان بر سینه‌اش چنگ می‌زد که احساس می‌کرد قفسه سینه‌اش پاره می‌شود. بالاخره پادشاه لب به سخن گشود و گفت: «من دوست دارم امسال خود شما قهرمان اصلی را انتخاب کنید.»

همهمه‌ای بین پهلوانان پیچید. هر کس چیزی می‌گفت و نظری می‌داد. دربین نظرها، رای اکثریت با این بود که پهلوان نایب همچون سال‌های